



ایران من

مسعود سپند
 ایران اهورائی من جاه و فرت کو!؟
 بر بال و پر عشق شکوه هنرت کو!؟
 در پشت در بسته ی میخانه ی مهتاب
 امشب شب مهتاب و صبا و قمرت کو!؟
 رگبار مسلسل شده سودای موزن
 نالیدن و بالیدن مرغ سحرمت کو!؟
 در پای خم عشق که خونابه فروشد
 پیمانه بدستان ز سر بی خبرت کو!؟
 پیشانی شب های تو آغشته بخون است
 رندان بجان آمده و جامه درت کو!؟
 پر کینه شده سینه ی محراب خداوند
 مردان خدا پرده ی پنداردت کو!؟
 دارائی دیوان شده دامان دماوند
 خنجر به کمر رستم دریا جگرت کو!؟
 آهنگ بیخاستن ترک و لر و کرد
 برنو بکفان کف کوه و کمرت کو!؟
 فرهنگ سترگت شده بازبچه ی تازی
 آن پارسی ناب شکر در شکرمت کو!؟
 بر سر در ایوان ترک خورده ی تاریخ
 قانون همایون حقوق بشرت کو!؟
 ایران من ای مادر دلسوخته ی من
 پتیاره به تو تاخته، ننگ پسرت کو!؟

خوسند!

عبدالرحمان جامی
 خارکش پیری با دلق درشت
 پشته ی خار، همی برد به پشت
 لنگ لنگان قدمی برمی داشت
 هر قدم دانه ی شکری می کاشت
 کای فرزنده ی این چرخ بلند!
 وی نوازنده ی دلای نژند!
 کتم از جیب، نظر تا دامن
 چه عزیزی که نکردی با من؟
 در دولت به رخم بگشادی
 تاج عزت به سرم بنهادی
 حد من نیست ثنایت گفتن
 گوهر شکر عطایت سفتن
 نوجوانی به جوانی مغرور
 رخس پندار همی راند ز دور
 آمد آن شکر گزاریش به گوش
 گفت: ای پیر حرف گشته! خموش
 عمر، در خارکشی باخته ای
 عزت از خواری نشناخته ای؟
 پیر گفتا که: چه عزت زین به
 که نیم برد ر تو بالین نه؟
 کای فلان چاشت بده یا شام
 نان و آبی که خورم و آشام
 شکرلله که مرا خوار نساخت
 به خسی چون تو گرفتار نساخت!
 به ره حرص، شتابنده نکرد
 بر در شاه و گدا بنده نکرد

یک سینه حرف

آنشب که باد می زد سیلی به گوش باران
 بر دامنم سرت بود چون گل به شاخساران
 آنشب که تا سحرگه من بوسه می گرفتم
 از لعل بوسه خواهرت بی حد و بی شماران
 ای غمگسار دیرین با من به قصه بنشین
 کاین غم «نمی توان گفت الا به غمگساران»
 افسانه شبم من از یاد خواهی ام برد
 آنکه که لاله روید بر طرف جویباران
 یک سینه حرف دارم، کو محرمی که با او
 بنشینم و بگویم یک درد از هزاران
 صعب است راه مقصود ای خواجه همتی کن
 تا اهرمن نبنده ره بر امیدواران
 خون سیاوشان را تا در قحذ نینم
 کو رستمی که ارد رحمت بجان یاران
 پروانه ستم را تا بال و پر بسوزیم
 هم صحبت ششم باش، ای شمع بر مزاران
 گر صبر پیشه سازی بر شام تشنه کامی
 ابر کرم بیبارد روزی به خشکزاران
 از گریه شبانه طرفی نبست جانم
 باد افره زمین را هرگز نشست باران
 گر تیغ شب بریزد خون هزار خورشید
 بر ابروان نیارد خم چشم روزگاران
 رامش چو ما نباشیم بر دفتر زمانه
 قول و غزل بماند از ما بیادگاران
 مهدی ابراهیمی (رامش دامغانی)
 جولای ۲۰۰۳ - بتزدا - مریلند

آفرین سپانو (قاجار)

جوانی

جوانی بود و من
 هرگز ندانستم که این دستان بی پروا
 که هر روزی به کار تازه می زد دست
 زمانی نیز خواهد شد
 که از هر تازگی گردد گریزان
 از هراس لرزش و سستی.
 جوانی بود و من
 این اختر تابان به رویم نور می پاشید
 و در جشن حیات و شور و عشق و مستی ام با من
 تمام هستی و آن خالق یکتا
 چه دست افشان و پاکوبان
 جوانی را و روح زندگانی را
 به سویم سجده می کردند.

جوانی بود و من بودم
 تمام موج توفانهای بی آرام
 به زیر بنبجه مرد افکنم مانند امواج حریر خواب
 می شد رام و من سر مست از این پیروزی دشوار
 به آب و باد و آتش می زدم لبخند.

جوانی بود و من، شور و سرود و نغمه و آواز
 بهار و رقص قوها و پرستوها
 همه رنگی دگرگون داشت
 خزان با رنگهای گرم و گوناگون
 برایم جشن الوانی به پا می کرد.

جوانی بود و من بودم
 چمن چون بستری از برنیاں سبز
 مرا با خوابهای جاودانه زندگی کردن
 و همراه جوان بودن
 میان بازوانش میهمان می کرد.

جوانی بود و افکارم همه بیزار از تکرار
 اگر هم در دلم غم بود، غمی بیرنگ و مبهم بود
 کنون پیرم، و من هرگز ندانستم
 که روزی شاید این اکسیر بی همتا «جوانی»
 از کف من همچنان آهویی از صیاد بگریزد
 و من دریاقی عمرم به حسرت یاد خواهم کرد
 از آن ایام شاد و خوش
 که در آن زندگی رنگی دگرگون داشت.

کنون پیرم
 و دیگر نیستم آن آدم دیروز
 درونم نیک می داند
 که آنچه در مسیر زندگانی بارها گفتم
 همه جادوی و افسون جوانی بود
 و دوران خوش و شیرین برنایی
 بسان برق از کف رفت.
 و من هر لحظه زیر لب به خود گویم:
 که ای ایام خوش، آسان ز کف دادم ترا
 افسوس.

ولی یادت بخیر ای صبح برنایی
ریشه در خاک
 نوروز گذشت و بی قراریم هنوز
 ما چشم به راه نو بهاریم هنوز
 سرمای زمستان تن ما را سوزاند
 ما ریشه به خاک و ماندگاریم هنوز
 در دشت خیال خود چه سرگردانیم
 ما در پی آتش و شراریم هنوز
 آتش به وجود هر جوان پنهان است
 کردیم و دلیریم و سواریم هنوز
 پروانه صفت گرد وجود شمعیم
 در چشم حرامیان چو خاریم هنوز
 در حفظ شرف هستی خود باخته ایم
 ما در پی این کهنه قماریم هنوز
 از غصه حلاج و دگر یارانش
 ما سوخته جان و سربداریم هنوز
 هر روزه گلی به خاک می افتد و باز
 دل بسته روز و روزگاریم هنوز
 خورشید جهانتاب، جهان روشن کرد
 در بند و اسیر شب تاریم هنوز
حسن نیک بخت

برق نگاه

با دل خویش حکایت ز تو و روی تو بود
 صحبت از برق نگاه و خم ابروی تو بود
 در گلستان وجودت به تفرج رفتم
 چمن و سبزه و گل هر سه سخنگوی تو بود
 نرگس از چشم تو و لاله ز رخسار تو گفت
 یاس میگفت که عطر گلش از بوی تو بود
 بید از زلف پریشان تو با من میگفت
 رقص هر شاخه او جلوه گیسوی تو بود
 من در این جمع به تنهایی خود میگفتم
 یاد از آن روز که منترلگه من کوی تو بود
 شکوه از بخت سیه کردم و آه از دل تنگ
 دستهایم به دعا در طلبت سوی تو بود
 -ر- رستاخیز

روزگاری بود و روزی

روزگاری بود و روزی
 بر فراز کشتی ی اندیشه چونان «نوح» بودم
 گرم و محکم رهسپار ساحل امید بودم
 نغمه ی بیداری و عصیان انسان میسرودم
 نغمه بودم. چنگ بودم. ساز بودم. تار بودم.
 پای تا سر شور و عشق و آتش پیکار بودم
 تیرگی را خصم بودم روشنی را یار بودم
 هر شب امید را تا صبحدم بیدار بودم
 پای قدرت بر سر امواج دریا می نهادم
 بر سر طوفان سخت و سدشکن پا می نهادم
 من نه تنها بودم و آن پا نه تنها می نهادم
 قطره ای از نهر بودم رو بدریا می نهادم
 روزگاری بود و روزی

اینک از آن خواب جستم، وه! چه رویائی! چه خوابی
 یاد آن خواب افکنند بر جانم آذر، التهایی
 التهایی گریه آور. التهایی، اضطرابی
 چشمه ی امید بودم آرزو، دیدم سراپی
 زندگی از جنگ طوفان میرهد، اما بفردا-
 ناخدای زندگی دارد دهد آیا جوابی!؟

آه! یاد «خواب نوشین» میزند آتش بجانم
 گویا سرب گدازیده بود در استخوانم
 سوخت یکسر خانه ی امید و تنها آشیانم
 در دل دریای ظلمت زورق بی بادبانم
 می زخم فریاد. اما قفل باشد بر دهانم
 نغمه ها خشکیده و یخ بسته در کنج لبانم
 یا بیای اشکها سر می کشد از دیدگانم
 گاه می خواند بگویم طفل شعر بی زبانم:
 (زندگی را باید از چنگال وحشت و ارهانم)

روزگاری بود و روزی
 بر فراز کشتی ی اندیشه چونان «نوح» بودم
 اینک اندر وادی حسرت-
 سراپا سوز و محنت
 می گدازم سخت و می سوزم بر آذر
 همچو «اسپند»ی به مجمر

نصرت الله نوح - تهران عید سال ۱۳۳۵

در سوگ پونه

من در این باغ و گلستانه پر سبزه و ریحان و گیاه،
 پونه را می بینم.
 عطر بی غل و غش پونه این دشت و دمن، ز شمیم
 گل مریم به مشام من عاشق چه دل انگیزتر است.
 دستهایم چه سبکبال و لطیف
 پونه ها را به بغل میگیرند.
 بغل من عجا
 مملو از رنگ بنفشین تن گل پونه باغ
 و شگفتا که به پایانی هر فصل بهار
 پونه ها در بغلم بیشترند:
 گونه هایم چه بد آموخته اند
 که نوازشها را
 فقط از پونه و گلبرگ تنش نوش کنند
 و چه افسانه زمانی ست
 که زنجوای من و پونه باغ
 مرغکان حیرانند.
 دستهایم - دستهایم.
 دست در دست گل پونه باغ
 زیر نور مهتاب
 غرق در پرتو خورشید تلالو پرور.
 چشمهایم زین پس اما.
 پونه از عشق به جان و رگ من خویشتراست.
 پونه از هر نفسی، به نفسهای من آغشته تر است.
 و زلال نفسش به زلالیت اشک دل من
 به زلالیت اشکی که به خاکش ریزم.
 به زلالیت بی شک و یقین ابدیت
 که دگر بار به باغ پر گل پونه روم
 پونه ها را به بغل برگیرم - بدوم - بدوم - بدوم!!!
 لیلی حسامی (روحپرور) ۵ سپتامبر ۲۰۰۴

